

هلن کلر کیست؟

اگر خواستین از زندگی یک نفر درس ایستادگی و صبر و مقاومت بگیرید نیاز نیست، توی تاریخ سراغ ژنرال و فرمانده و رییس جمهور بروید. اصلا تمام مردها را کنار بگذارید، ایندفعه سراغ کسی می رویم که، برای نسل ها فعل خواستن بوده و هست؛ بانو هلن کلر! در روایت این داستان فوکوس ما روی 25 سال ابتدایی زندگی اش است و حتما جلوتر متوجه دلیل این موضوع خواهید شد.

تولد هلن

هلن 27 ژوئن سال 1880 (7 تیر 1259) در شهر کوچک توسکامبیا در ایالت آلاباما به دنیا آمد. اجداد پدری اش ساکن سوئیس بودند که یکی از آن ها، سال ها پیش اولین معلم ناشنوایان شهر زوریخ بوده و حتی کتابی درباره ناشنوایان هم نوشته است.

پدر هلن کلر، آرتور کلر، سردار ارتش آمریکا بود که به او کاپیتان می گفتند. او سردبیر روزنامه هم بود و وضع مالی بدی هم نداشت. کاپیتان از ازدواج اولش دو پسر داشت و هلن را از همسر دومش به نام کیت داشت که 20 سال هم از او کوچک تر بود.

وقتی هلن به دنیا آمد خیلی مورد توجه بود.

هنوز 6 ماهه بود که توانست با شیرین زبانی چندکلمه صحبت کند و در 1 سالگی هم راه افتاد. اوضاع تا 19 ماهگی خیلی خوب بود تا اینکه هلن به شدت مریض شد. دکترها نتوانستند مریضی اش را تشخیص بدهند و می گفتند تورم شکم و مغز دارد.

البته خوب شد ولی مریضی خیلی به بدنش آسیب زد. این آسیب انقدر شدید بود که وقتی خوب شد هلن 19 ماهه، نه می توانست ببیند و نه می توانست بشنود. دنیا برای کودک نابینا و ناشنوا تیره و تار شد.

فقط یاد گرفته بود که دامن مادرش را بگیرد و هر جا که او می رود با او برود. هلن همان چند کلمه ای را هم که یاد گرفته بود از یاد برد و دیگر کلامی هم نتوانست حرف بزند. پس هلن علاوه بر نابینایی و ناشنوایی حرف هم نمی توانست بزند.

هلن فهمید که مثل بقیه نیست!

کمی که گذشت فقط یاد گرفته بود که از چند اشاره استفاده کند. مثلا کشیدن افراد به معنی بیا بود، هل دادن به معنی برو، حرکت سر به سمت پایین به معنی بله و به سمت بالا به معنی نه بود. یا مثلا هروقت بستنی می خواست ادای بستنی خوردن را درمی آورد و بدنش را می لرزاند.

داخل خانه مادرش سعی می کرد با حوصله به او حداقل آموزش ها را بدهد. مثلا وقتی هلن 5 سالش بود، تا کردن لباس و گذاشتن داخل گنجه را یاد گرفته بود، آب آوردن از کنار چاه آب، از پله ها بالا و پایین رفتن و کارهایی از این قبیل را یاد گرفته بود.

هلن کلر عاشق بیرون رفتن بود و هروقت مادرش یا عمه اش که بیشتر اوقات خانه آن ها بود، می خواستند از خانه بیرون بروند هلن از تکاپو و لباس پوشیدنشان، متوجه می شد و التماس می کرد که او را هم با خودشان ببرند.

هلن یواش یواش فهمیده بود که بقیه مثل او برای صحبت کردن، از اشاره استفاده نمی کنند بلکه از زبانشان استفاده می کنند. وقتی دونفر با هم حرف می زدند بین آن ها قرار می گرفت و دستانش، را روی لب های آن ها می گذاشت و از تکان خوردن لب هایشان متوجه می شد که حرف می زنند.

بعد هلن کلر هم سعی می کرد لب هایش را تکان بدهد و او هم صحبت کند ولی، چون اصلا نمی توانست این کار را بکند خیلی ناراحت و عصبانی می شد. به خصوص وقتی اطرافیان منظورش را متوجه نمی شدند، انقدر جیغ و داد می کرد که از حال می رفت. شما می توانید از سایر مقاله هایی که کاربردی هستند، مثل: [زبان بدن، حل تعارض، فقط مرگ قابل مذاکره نیست](#) و... مطالعه کنید.

حسادت هلن به خواهر کوچکش

برای همین اعصاب خوردی ها و داد و بیداد کردن ها خیلی هم بد اخلاق شده بود. حتی به خواهر کوچکش هم که تازه به دنیا آمده بود خیلی هم صدمه می زد. چون فهمیده بود خواهر کوچکش جای او را گرفته و مادرش او را بغل می کند، برای همین از هر فرصتی برای صدمه زدن به او استفاده می کرد.

هلن 5 ساله دوران کودکی اش را به سختی تمام طی می کرد. دوستای صمیمیش دختر و پسر کوچک آشپزشان بودند و سگ پیر خانه شان!

چون خانه شان از شهر فاصله داشت،
تفریحش این بود که می رفت اطراف خانه شان و با مرغ و خروس ها بازی می کرد،
دانه روی دستش می گذاشت تا بخورند، به سمت لانه چرنده ها می رفت،
با مادرش به اصطبل اسب ها می رفت و تنها با حس لامسه و بویایی سعی می کرد چیزهای اطرافش را تشخیص بدهد.

حتی وقتی کریسمس می شد از بوی شیرینی و خوردنی های،
مختلف و جنب و جوش اهالی خانه تشخیص می داد که اتفاق هرساله تکرار شده است.
یک روز توی بازی، دامنش خیس می شود و جلوی بخاری هیزمی می رود تا دامنش خشک شود.
اما خیلی به بخاری نزدیک می شود و دامنش آتش می گیرد و از شدت ترس و سوختگی جیغ می زند.
تا می آیند که به بچه کمک کنند، قسمتی از مو و صورت بچه می سوزد.
دل مادرش از دیدن وضعیت وحشتناک بچه اش خون شده بود.

بد اخلاقی های هلن

کمبودهای هلن موجب شده بود که مادرش در تربیتش سخت گیری نکند و،
همین موضوع باعث شده بود هلن روز به روز بد اخلاق تر شود و با دیگران مدام در حال دعوا باشد.
یاد گرفته بود هرکسی داخل اتاق می رفت در و به رویش قفل می کرد و کلید را گم و گور می کرد،
هرکسی برخلاف خواسته اش عمل می کرد، هلن هلش می داد یا می زد.
تمام این ها باعث شده بود پدر و برادرش تصمیم بگیرند هلن را به پرورشگاه بفرستند.

البته کاپیتان راضی به این کار نبود ولی انقدر که هلن کلر را پیش،
دکترهای مختلف برده بود و هیچ فایده ای نداشت، انگار چاره دیگری برایش نمانده بود.
مادرش کاملاً مخالف این کار بود و هیچ کس در خانه هلن را به اندازه او درک نمی کرد.
یکبار عمه اش برایش عروسکی درست کرد و هلن چندروزی با عروسک بازی کرد.
موقع بازی با عروسک مدام داد می زد و عروسکش را تکان می داد،
ولی هیچ کس متوجه نمی شد چه مشکلی وجود دارد.

تا اینکه یک روز هلن کلر دکمه لباس عمه اش را کند و به همراه عروسک پیش مادرش برد.
مادرش متوجه موضوع شد!
دست هلن را گرفت و روی چشم های خودش گذاشت و هلن هم با حرکت سر تند تند تایید کرد.
مادرش رو به اعضای خانواده گفت: عروسک هلن چشم ندارد، او می خواهد با دکمه برایش چشم بگذارم.
وقتی چشم های عروسک و دوخت و بهش داد، هلن لبخند زد و آرام شد.

فرشته نجات هلن آمد!

مادر هلن برای اینکه بچه را به پرورشگاه نفرستند باید آخرین شانس خودش را امتحان می کرد. شنیده بود دکتری هست به نام دکتر بل که در واشنگتن زندگی می کند و معلم، بچه های ناشنوا و نابیناست و خیلی هم کارش درست است.

کاپیتان با اصرار زیاد همسرش قبول کرد هلن کلر را پیش دکتر بل ببرد. دکتر با مهربانی بچه را دید و بعد گفت برای این بچه حتما معلم داخل خانه بگیرید، مطمئن باشید که این بچه می تواند یاد بگیرد. آدرس موسسه ای را هم داد که بتوانند معلم خصوصی بگیرند.

آقای دکتر بل را شناختین؟

الکساندرا گراهام بل، فقط مخترع تلفن نبوده و مثل پدر و پدربزرگش سال ها معلم ناشنواها بوده است. از طرفی هم مادرش و هم همسرش، ناشنوا بودند.

به پیشنهاد دکتر بل برایش معلم خصوصی می گیرند و خداوند فرشته نجات هلن را برایش می فرستند؛
"میس سولیوان"

این فرشته مهربان سال ها همراه با برادرش در پرورشگاه زندگی می کرد. برادرش پایش معلول بود و در همان پرورشگاه هم در بچگی مرد. خودش هم در بچگی بینایی اش را از دست داده بود و در پرورشگاه، بچه های نابینا و ناشنوا هم زندگی کرده بود ولی کم کم بینایی اش برگشته بود. الان هم بدون سابقه زیادی در آموزش آمده بود که به هلن آموزش بدهد.

مهم ترین روز زندگی هلن کلر از زبان خودش

میس سولیوان در پرورشگاه روش صحبت کردن از طریق دست با ناشنواها و نابیناها را یاد گرفته بود. روش صحبت کردن با دست بیشتر مناسب بچه هایی است که هم نابینا هستند و هم ناشنوا وقتی به هم می رسند از طریق کشیدن انگشت هایشان روی کف دست طرف مقابل با او صحبت می کنند. این روش الفبای مخصوص خودش را هم دارد.

هلن درباره میس سولیوان می گوید:

"مهم ترین روز زندگی من که همیشه هم به یاد می آورمش،

روز سوم مارس 1887 (12 اسفند 1265) سه ماه قبل از جشن تولد 7 سالگی ام است. روزی که میس سولیوان به خانه ما آمد"

البته همه چیز از ابتدا خوب نبود و طی هفته های اول کاپیتان چندبار قصد داشت میس سولیوان را اخراج کند، چون از نظر کاپیتان میس سولیوان با بچه بدرفتاری می کرد. ولی میس سولیوان نظرش این بود که این بچه اصلا تربیت نشده و فقط با ترحم بزرگ شده است.

دوست داشت زندگی کردن و بهش یاد بده و حتی به خاطرش بچه را هم تنبیه می کرد. هلن کلر هم از او متنفر بود و مدام از دستش فرار می کرد، او را می زد و... کاپیتان نزدیک خانه اش یک سوپیت داشت که تنها فصل شکار دوست های، کاپیتان آن جا می آمدند و از آن استفاده می شد و بقیه روزهای سال خالی بود.

راضی شدن هلن برای همکاری با معلمش

میس سولیوان از کاپیتان و همسرش خواست اجازه بدهند که، او با هلن کلر به آنجا بروند تا هلن دور از چشم پدر و مادر و حمایت های بی جا آن ها تربیت شود. اولش پدر و مادر هلن موافقت نکردند ولی با اصرار زیاد میس سولیوان، به او دو هفته وقت دادند که حداقل در این زمان بتواند یک چیز به هلن یاد بدهد.

با اینکه رفتار هلن با معلمش اصلا مناسب نبود ولی در هر صورت، میس سولیوان با هزار بدبختی توانست با این دختر لوس و لجباز و البته مهربان ارتباط برقرار کند و در نهایت هلن تسلیم او شد. البته این تازه اول راه بود و هلن تازه راضی شده بود با معلمش همکاری کند.

میس سولیوان هرکاری می کرد نمی توانست به هلن کلر یاد بدهد که هرچیزی یک اسمی دارد. او با انگشتان و کف دستانش سعی می کرد با هلن ارتباط برقرار کند و حتی هلن یاد گرفته بود عروسک را با انگشتانش هجی کند.

اولین کلمه ای که هلن کلر یاد گرفت

ولی این کار هلن کلر تنها تقلید بود و بچه معنی اسم و کلمه را نمی دانست. سختی کار هم یاد دادن اولین اسم و جا انداختن مفهوم اسم بود. وقتی بچه اسم چیزی را یاد بگیرد در نتیجه اسم بقیه چیزها را هم می تواند یاد بگیرد.

هلن کلر درباره یاد گرفتن اولین اسم می گوید:
"میس سولیوان دستم و گرفت و نزدیک چاه آب برد. یادمه عطر پیچک کل فضا را گرفته بود. معلمم دستم و برد زیر شیر آب و همانطور که مایه خنک روی دستم می ریخت، روی دست دیگرم کلمه آب را هجی کرد."

من بی حرکت ایستادم و تمام حواسم مجذوب حرکت انگشتان او شد. ناگهان حس کردم حقیقت مه آلود آشکار شد و من به راز زبان پی بردم. فهمیدم که اسم این مایع خنک آب است. من هم سریع این اسم را روی دست میس سولیوان هجی کردم.

میس سولیوان دستم و گرفت روی صورتش گذاشت و سرش و به علامت تایید، چندبار به سمت پایین آورد تا من بفهمم درست هجی می کنم. وقتی دستم روی صورت میس سولیوان بود احساس کردم دستم خیس شد. اشک های میس سولیوان دستم و خیس کرده بود. این لغت روحم و بیدار کرده بود و به من روشنایی و شادی و امید بخشید

همان روز بعد از یادگیری اسم آب، اسم های دیگر را پشت هم یاد گرفتیم؛ مادر، پدر، خواهر، معلم... این ها جز اولین اسم هایی بود که یاد گرفتیم.

اون شب وقتی داشتیم می خوابیدم، برای اولین دوست داشتیم خیلی زود صبح شود و یک روز دیگر را شروع کنم."

وقتی هلن معنی عشق را می فهمد

هلن هنوز 7 سالش بود و باید شروع می کرد به یاد گرفتن تک تک کلمات، اصولاً بچه های ناشنوا برای یادگیری هر کلمه باید تمرین کنند و به سختی درکش می کنند. قسمت سختش این است که معلم به راحتی نمی تواند مفاهیمی مثل دوست داشتن را به بچه بیاموزد. هلن تعریف می کند:

"وقتی 8 سالم بود و تازه کلمات الفبا را یاد گرفته بودم، میس سولیوان بغلم کرد و نوازشم کرد و روی دستم هجی کردم:

من هلن را دوست دارم
ازش پرسیدم دوست داشتن یعنی چی؟
اون منو بیشتر به خودش چسبوند و دستش و گذاشت روی قلبم و گفت اینجاست!
هلن می گوید من آن موقع گیج شدم و چیزی نفهمیدم ولی چندوقت بعد،
روزی میس سولیوان می خواست معنی عشق را به من توضیح بدهد، گفت:
"ابرها را نمی توانی لمس کنی اما باران را می توانی احساس کنی و می دانیم که گل ها و زمین،
بعد از یک روز خیلی گرم از بارش باران خیلی خوشحال می شوند.
عشق هم مثل ابر است،
نمی توانی آن را لمس کنی ولی لطف و شیرینی که به هرچیزی می دهد را می توانی احساس کنی."

وقتی هلن اسم چیزها را یاد گرفت، قدم بعدی اش خواندن متن بود.
میس سولیوان می خواست هلن کتاب خواندن را هم یاد بگیرد.
پدر و مادرش تا اینجای کار هم خیلی راضی بودند و هیچ وقت فکر نمی کردند،
روزی هلن بتواند از طریق دست حرف بزند ولی میس سولیوان دوست داشت هلن کتاب خواندن را هم بیاموزد.
میس سولیوان کارت هایی به هلن داد که با حروف برجسته روی آن ها کلمات را نوشته بودند.
بعد مثلا عروسک را روی دستش هجی می کرد و تک تک حرف های عروسک را روی کارت بهش نشان می داد.
این شروعی بود برای اینکه هلن خواندن را هم یاد بگیرد.

ورود هلن کلر به دنیای جدید

تازه دنیا برای هلن شکل گرفته بود.
هلن می گفت: "از بیان همدردی میس سولیوان و زحمت هایی که برایم کشید عاجزم.
او همه چیز را با حوصله خیلی زیادی به من یاد می داد.
حتی خشک ترین مطالب علمی را مثل داستان برایم تعریف می کرد.
میس سولیوان هرگز از سعی و تلاشش برای شیرین کردن زندگی من کم نمی کرد."
اولین عیدی که میس سولیوان در خانه پدری هلن بود، همه چیز برای هلن متفاوت بود.
او دیگر می توانست با دیگران ارتباط برقرار کند و معنی خیلی از کلمات را هم می دانست.
بهترین عیدی که هلن گرفت، یک قناری به اسم "تین" از میس سولیوان بود.
تین انقدر اهلی بود که روی دست هلن می نشست و ازش آب نبات می گرفت.

هلن هر روز بهش رسیدگی می کرد و از هر چیز دیگه ای بیشتر دوستش داشت. یک روز صبح که در قفس را باز گذاشته بود و رفته بود برایش آب بیاورد، وقتی برگشت احساس کرد یه چیزی مثل گربه از قفس تین فرار کرد و بیرون آمد. اولش هلن متوجه چیزی نشد ولی بعد که دستاش و داخل قفس برد و دید، قناری دستاش و با پنجه های کوچکش فشار نمی دهد، فهمید که دیگه آن را ندارد.

یکسال بعد هلن و میس سولیوان به شهر بوستون رفتند تا هلن بتواند، به موسسه پرکینز برود که مخصوص بچه های نابینا و ناشنوا بود. وقتی به موسسه رفتند هلن احساس می کرد به وطن اصلی خودش رفته و آنجا کلی بچه بود که می توانستند از طریق دست با هلن ارتباط برقرار کنند و نیاز نبود تمام حرف ها را میس سولیوان برایش ترجمه کند.

"میس سولیوان" فرشته نجات هلن کلر

در مدرسه هلن با تاریخ آشنا شد، کتاب های مخصوص نابیناها را خواند، با دوستانش در مورد چیزهایی که یاد گرفته بودند صحبت می کرد و کلی کیف می کرد.

وقتی زمان تعطیلات رسید، هلن و میس سولیوان به خانه دوست خانوادگی هلن، خانم هابکینگز که نزدیک دریا بود، رفتند.

هلن در مورد دریا خیلی شنیده بود ولی از نزدیک حسش نکرده بود و خیلی ذوق شنا کردن در دریا را داشت.

وقتی رفتند کنار دریا هنوز میس سولیوان مایو هلن و درست تنش نکرده بود که هلن دوید و داخل آب رفت. میس سولیوان تا به خودش آمد دید هلن داخل آب است و دارد جلوتر می رود. موج های آب هم برای هلن لذت بخش بودند و همینطور که لذت می برد، احساس کرد که زیر پایش خالی شد و لذت جایش را به وحشت داد. هلن رفت زیر آب و کلی آب دریا را خورد.

لحظه ای بعد دستهای پر مهر میس سولیوان او را از آب بیرون کشید. بعد از اینکه حالش جا اومد اولین سوالی که هلن از میس سولیوان پرسید این بود: "کی این همه نمک در آب ریخته؟"

قدم بعدی هلن صحبت کردن بود

دو سال دیگر گذشت و هلن 10 ساله چیزهای زیادی یاد گرفت. حالا دیگر می توانست، هم از طریق دست صحبت کند و هم کتاب های ناینها را بخواند. قدم بعدی برای هلن ناینوا و ناشنوا، صحبت کردن بود.

تا آن موقع در کل دنیا کمتر کسانی بودند که هم ناینوا و ناشنوا باشند و هم بتوانند صحبت کنند. تازه اگر صحبت هم می کردند خیلی جملات کوتاه و مختصری را می توانستند بگویند. جالب اینکه میس سولیوان هم بلد نبود چطوری باید حرف زدن را به هلن یاد بدهد، برای همین به کمک یک معلم دیگر کار را شروع کردند.

روش کار اینگونه بود که هلن دستش را روی صورت و دهان معلم، می گذاشت و موقعیت صورت و دهان را حس می کرد و سعی می کرد آن را تقلید کند. بعد از ماه ها تمرین هلن اولین جمله را توانست بگوید و گفت: "هوا گرم است". البته هلن تا آخر عمر هم نتوانست به راحتی و مثل من و شما صحبت کند، بلکه با لکنت حرف می زد ولی همین چندتا جمله، دنیای هلن را عوض کرد.

خودش می گفت: "فقط آن ها که ناشنوا هستند و بعدش حرف زدن را یاد می گیرند، می توانند بفهمند من چه حسی دارم. وقتی بتوانی با عروسک حرف بزنی، وقتی بتوانی خواهرت را صدا بزنی و وقتی بتوانی با حرف زدن حس را به دیگران منتقل کنی، احساس فوق العاده ای است".

هلن حالا که کمی حرف زدن یاد گرفته بود بی صبرانه منتظر برگشت، به خانه و صحبت کردن با پدر، مادر و خواهرش بود. در کل مسیر برگشت به خانه در قطار، ساعت ها جملات را با میس سولیوان تمرین کردند. وقتی به مادرش رسید، با هر کلمه و جمله ای که هلن می گفت قلب مادر از جا در می آمد. هلن اشک هایش را پاک می کرد.

اتفاقی که تا آخر عمر زندگی هلن کلر را تحت تاثیر قرار داد

بعد از اینکه هلن به خانه برگشت اتفاق تلخی برایش می افتد که تا آخر عمر زندگی اش را تحت تاثیر قرار می دهد. جریان این بود که هلن شروع می کند به نوشتن یک داستان. داستان را به نام "پادشاه یخ" برای موسسه ای که درس خوانده بود، می فرستد و آن ها هم چاپش می کنند. کمی بعد مشخص می شود که این داستان کپی از داستانی است به اسم "پریان یخ"

همه فکر کردند همه می خواهند سر موسسه را کلاه بگذارند، در صورتی که هلن و میس سولیوان از این ماجرا باخبر نبودند. تا اینکه دکتر بل تحقیقاتی کرد و هیئتی برای مشخص کردن موضوع تعیین داد. از طرفی این همه شباهت بیت داستان و اسمش نمی تواند تصادفی باشد.

حقیقت این بود که داستان پریان یخ را زمانی که هلن چندسال پیش، در تعطیلات تابستانی خانه دوستشان بود، خوانده بود. بعد بدون اینکه خودش بخاهد این داستانی که می نوشت را، جهت داده بود و آن را شبیه به نسخه اصلی اش کرده بود. هلن کلر در حقیقت، دچار نوعی مشکل روان شناختی بود که آن زمان کمتر در موردش اطلاع داشتند.

این اتفاق برای هلن از این جهت خیلی بد بود که هر وقت داستانی می نوشت، فکر می کرد که نکند باز هم این را خوانده باشم یا نکند دوباره بگویند تقلب می کنی! این ترس تا آخر همراه هلن بود هرچند که زمان تاثیر اولیه اش را کم کرد. کمی بعد هلن 13 ساله همراه با میس سولیوان، به سفر 3 هفته ای رفتند و از آبشار نیاگارا تا نمایشگاه های مختلف دیدن کردند.

حمایت مالی به موقع از هلن کلر

در طول این سفر هم دکتر بل همراهشان بود و در مورد مسائل علمی، اطلاعاتی به هلن داد. هلن علاوه بر دروس مدرسه تاریخ یونان و روم و آمریکا را هم خوانده بود. تازه شروع کرده بود به زبان فرانسه! در عرض یکسال او می توانست کتاب های ساده فرانسه را هم بخواند. به موازات اینکه داشت زبان فرانسه اش را قوی می کرد، یادگیری زبان آلمانی را هم شروع کرد.

در همین زمان هلن با مارک توین آشنا شد. مارک توین که دختری همسن هلن داشت به سختی تحت تاثیر پشت کار هلن قرار گرفت، برای همین هم هلن را به دوست پولدارش که یک سرمایه دار نفتی بود معرفی کرد،

تا خرج تحصیل هلن را پرداخت کند.
این حمایت مالی برای هلن خیلی به موقع بود چون کمتر از یکسال بعد،
کاپیتان مرد و هلن کمتر کمک مالی خانواده را داشت.

مارک توین قبل از اینکه هلن معروف شود جایی گفته بود:
جالب ترین شخصیت های قرن 19 از نظر من دو نفر هستند؛ ناپیئون بناپارت و هلن کلر!
در حقیقت مارک توین با تیزهوشی خودش فهمیده بود که هلن،
یکی از جالب ترین و شگفت انگیزترین زنان قرن می شود.
از چندسال قبل که میس سولیوان از دانشگاه برای هلن گفته بود،
هلن آرزوی این بود که بتواند در دانشگاه درس بخواند.

برای همین در سن 16 سالگی به مدرسه کمبریج رفت تا بتواند تحصیلات قبل از دانشگاهش را تکمیل کند.
مدرسه کمبریج مدرسه ناشنویان و نابیناها نبود پس راهکار این بود که،
میس سولیوان با هلن سر کلاس می رفتند و درس ها را برای هلن ترجمه می کرد.
همین موضوع مشکل ساز هم شده بود.
میس سولیوان نمی توانست تمام درس ها را برای هلن ترجمه کند و،
گاهی مجبور بود چندین مطلب را چندین بار به هلن بگوید.

فارغ التحصیلی هلن از دانشگاه به عنوان اولین انسان نابینا و ناشنوا

از طرفی معلم ها هم بلد نبودند چگونه با دست صحبت کنند به جز،
معلم زبان آلمانی اش که به خاطر هلن یاد گرفته بود چگونه این کار را انجام بدهد.
در امتحانات سال اول، هلن زبان آلمانی، فرانسه، لاتین و انگلیسی را پاس کرد.
حتی در انگلیسی و فرانسه شاگرد ممتاز هم شد.
نکته جالب اینکه او در کنار تمام دخترانی امتحان می داد که بینا و شنوا بودند.

تنها تفاوت این بود که او داخل اتاق می رفت،
ابتدا سوال ها را با دست برایش می گفتند بعد هلن جواب ها را روی ماشین تحریر تایپ می کرد و،
مثل بقیه هم برگه اش تصحیح می شد.
در سال دوم مدرسه میس سولیوان واقعا نمی توانست تمام کتاب ها را بخواند و برای هلن ترجمه کند.
آن سال بعد از 11 سال اولین سالی بودند که دست های عزیز میس سولیوان از پس کارها بر نمی آمدند.

پس مجبور شدند معلم دیگری بگیرند که درس های تخصصی مثل هندسه را به هلن یاد بدهد. تصور کنید وقتی سوالات هندسه را برای هلن می خواندند، باید در ذهنش اجسام را تصور می کرد، تمام محاسبات ریاضی را پیدا می کرد و در نهایت راه حل را پیدا می کرد. روز امتحان اجازه ندادند میس سولیوان سوالات را بخواند بلکه کسی را آوردند تا سوالات را برای هلن بخواند. برای همین موضوع وقت زیادی را از دست داد و استرس زیادی را تحمل کرد. با تمام این تفاسیر پاییز سال 1900 (1279) سال ها تلاش، هلن برای ورود به دانشگاه جواب داد و هلن در دانشگاه قبول شد. 4سال بعد، هلن 24 ساله اولین انسان نابینا و ناشنوا تاریخ بود که توانسته بود از دانشگاه فارغ التحصیل بشود.

نویسندگی، حرفه اصلی هلن کلر

وقتی هلن در آزمون دانشگاه قبول شد، کلی ذوق دانشگاه را داشت ولی همین که به دانشگاه رفت تقریباً تمام علاقه اش به دانشگاه را از دست داد. و در مورد دلیلش هم می گفت: "در دانشگاه شما وقت فکر کردن را ندارید. شما باید یکسری دروس را امتحان بدهید و بعدش هم فراموششان کنید. دانشگاه حس مستقل بودن و آزاد بودن را از من می گرفت و خیلی وقتی نداشتم کتابی که می خواهم بخوانم. مدام باید نگران دروسی که بیشترشان به کارم نمی آمد می بودم."

هلن قبل از فارغ التحصیلی اش به پیشنهاد مجله خانوادگی زنان کتاب "زندگی من" را نوشت، و خاطراتش از دوران دانشجویی تا نوجوانی اش را آورد. از این زمان تا حدود 50 سال بعد، حرفه اصلی هلن نویسندگی بود. هلن 11 کتاب دیگر و مقالات بیشماری در مورد نابینایی و مسائل اجتماعی و حقوق زنان نوشت.

او در طول زندگی اش، ده ها برابر یک انسان بینا مطالعه کرد و در نهایت یکی از مشهورترین نویسندگان های زمان خودش شد. هلن موزیک هم گوش می کرد و از ارتعاشات صوتی که به سمتش می آمد، تشخیص می داد که آهنگ مورد علاقه اش در حال پخش است.

وقتی موزیک پخش می شد دستش را جلوی بلندگو می گذاشت و، علاوه بر لرزش های حاصل از صدای موسیقی، می توانست تغییر ریتم را هم تشخیص بدهد. بیشتر هم کارهای بتهوون را دوست داشت به خصوص سمفونی شماره 9!

تاسیس مرکز ملی هلن کلر

هلن به کمک چندتن دیگر مرکز ملی هلن کلر را تاسیس کرد. در این مرکز خیریه به ناینها و ناشنواها سرویس می دادند و از آن ها حمایت می کردند. هلن عضو حزب سوسیالیست امریکا هم بود و تمایلات کمونیستی داشت. در چندین انتخابات پیاپی هم از نامزدهای سوسیالیست ها حمایت کرد. او در زمینه حقوق زنان هم بسیار فعال بود. همچنین در اعتراضات علیه، استخدام تمام وقت کودکان زیر 12 سال در آمریکا و اعتراضات علیه اعدام هم حضور فعالی داشت. هلن کلر در سراسر زندگی اش با افراد مشهور بسیاری ملاقات کرد. با تمام رئیس جمهورهای آمریکا که در دوره زندگی اش به ریاست جمهوری رسیده بودند، در کاخ سفید ملاقات کرد. او به 35 کشور سفر کرد و برای طرفدارهایش سخنرانی کرد. او با به اشتراک گذاشتن تجربیان خودش با مخاطبانش و به نمایندگی از کسانی که، دارای معلولیت بودند به یک مدرس مشهور و دوست داشتنی در کل دنیا تبدیل شد. هلن در 72 سالگی مدال طلای موسسه ملی علوم اجتماعی را گرفت. یکسال بعد مراسم بزرگداشتی در دانشگاه سوربن فرانسه برایش گرفتند. در 84 سالگی بالاترین نشان گرامیداشت کشور آمریکا یعنی مدال آزادی را از دست رئیس جمهور وقت گرفت. در سال 1995 (1374) و در سن 75 سالگی هلن طولانی ترین و سخت ترین سفر زندگی خودش را شروع کرد.

عاقبت میس سولیوان

یک سفر 65 هزار کیلومتری 5 ماهه در سراسر آسیا که در هر کشوری، که توقف می کرد برنامه سخنرانی و ملاقات هایش را انجام می داد.

بعد از اینکه هلن از دانشگاه فارغ التحصیل شد، میس سولیوان ازدواج کرد و همراه همسرش با هلن زندگی می کردند و همچنان،

به هلن در نگارش کتاب هایش کمک می کرد.
ازدواجش کمتر از 10 سال دوام آورد و به طور توافقی از هم جدا شدند.
میس سولیوان تا آخر عمرش همراه هلن بود و زمانی که در 75 سالگی مرد،
هلن بالای سرش بود و دستش را محکم گرفته بود.

هلن هم چندسال آخر عمرش مریض شده بود و روزهایش را در خانه اش می گذراند،
و در نهایت در سن 84 سالگی در خانه خودش مرد.
بعد مرگش جنازه اش را سوزاندند و خاکسترش را در کلیسای جامع ملی واشنگتن کنار میس سولیوان خاک کردند.